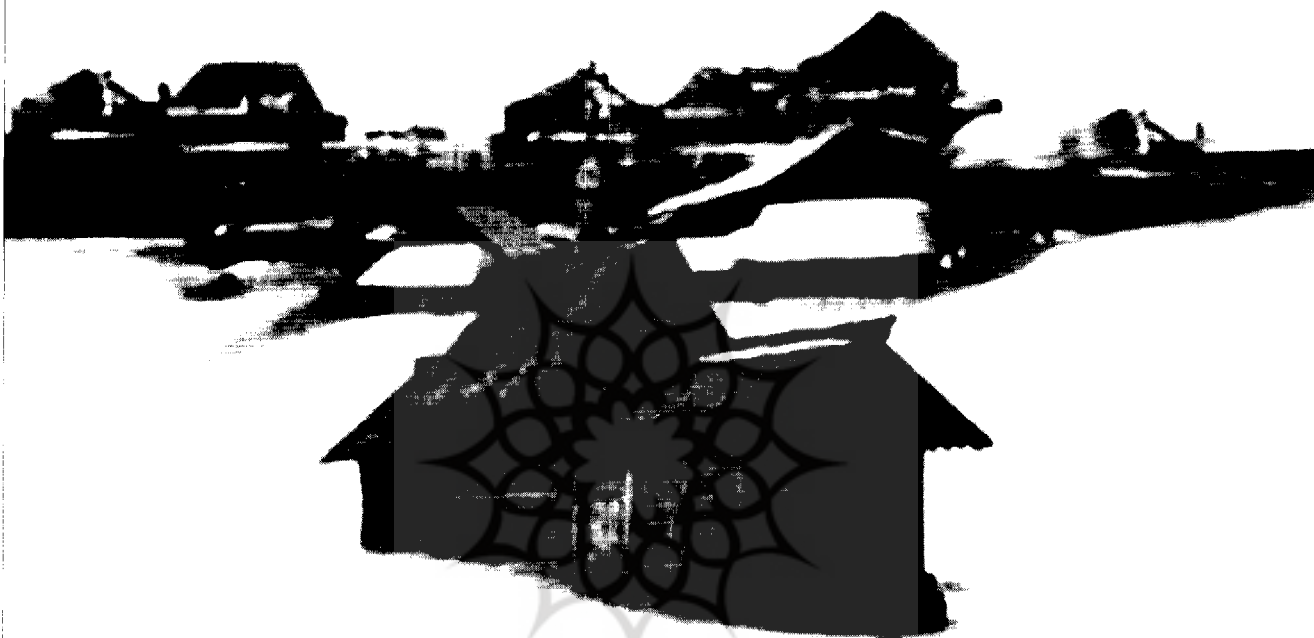


Un lugar llamado Antaño

Olga Tokarczuk



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سوژه

صبح که سر قهوه، رساله‌ای را درباب کار خودش می‌خواند، متوجه اشتباهی کوچک شد. «چشم‌های باز زندگی» در سال ۱۹۸۲ چاپ شده بود نه ۱۹۸۴. بنابه دلایلی خانمی که آن مطلب را نوشته بود چاپ اول بدون سانسور آن را که در خارج از کشور منتشر شده بود، از قلم انداخته بود. با مداد متن را تصحیح کرد و سیگار اول خود را روشن کرد.

پرونده

حالا فقط چهار نخ مانده بود، باید جلو خودش را می‌گرفت. دکتر به او گفته بود که با این سن و سال و وضع مزاجی باید سیگار را کنار بگذارد، اما می‌دانست که سیگار نکشیدن یعنی ننوشتن. بین کام‌هایی که از سیگار می‌گرفت و نوشتن ارتباط مستقیم وجود دارد. انگار ریه‌هایش که از دود پر می‌شد، ذهنش به کار می‌افتاد، شاید به‌خاطر این‌که دود و خاطره، سرشتی همسان دارند، هر دو ردی دارند که به صورت حلقه‌های کوچک در می‌آید و تاب

می‌خورد و پیش از آن که به کلی از بین برود و محو شود به اشکال گوناگون درمی‌آید. به معجزه‌های بی‌نظیر این تصاویر فزار در یک لحظه به کلمه و جمله بدل می‌شود.

چند صفحه ورق زد و ناگهان با این جمله‌ها روبه‌رو شد: «قهرمان این داستان بی‌نظیر، ناخودآگاه نویسنده است، اسم کوچک نویسنده با اسم قهرمان یکی است و حتی نشانی منزل او در ورشو، نشانی خانه نویسنده است، در خیابان «پروولیمسکی» چندبار جمله را خواند و پک‌های عمیقی به سیگار خود زد. ذهن او برگشت به بیست سال پیش که چشم‌های باز زندگی را نوشته بود. بد زمانه‌ای بود، ناامید و دست از همه‌جا شسته. انگار دنیا به آخر رسیده بود و خودش هم گویا در بن‌بست قرار داشت.

نگاه حریصانه‌ای به چهار سیگار باقی مانده انداخت که تا آخر روز باید می‌کشید. نوشتن در آن موقع خوب پیش می‌رفت آن حس گنگ در ماندگی، بی‌اعتنایی و پوچی، عزم و انگیزه‌های خاص به او می‌بخشید. که کلمه‌ها را مثل مادری مهربان به وجود می‌آورد، پاراگراف‌ها را تغذیه می‌کرد و تصاویر حاضر و آماده را در بشقاب تحویل می‌داد. این روزها همه چیز ظریف شده و هرچند از بیرون مستحکم و استوار به نظر بیاید، اگر بخواهی زندگی را شرح دهی باید از لایه به لایه اشغال‌ها بگذری و راه خودت را پیدا کنی. عادی‌نویسی جذابیتی نداشت، پر بود از نوشته‌های روزمره‌ای که در روزنامه‌ها همین‌طور ریخته و گرد و خاک جمع می‌کند.

سامبورسکی بلند شد نگاهی به سیگارها انداخت و تصمیم گرفت بیرون برود. هوای خوبی بود و کتی به تن کشید و راه افتاد. همان مسیر همیشگی‌اش را پیش گرفت و از وسط ساختمان‌ها و حیاط‌ها رفت تا به خیابان اصلی رسید و به میدان پیچید که کلیسایی هم آن‌جا بود و به کافه پاتوق خودش رفت. سر راه چند نفر با او احوالپرسی کردند، از جمله زوجی که کوله‌پشتی داشتند، او را که دیدند ایستادند و او با لبخند جواب سلام‌شان را داد و گذشت. این جور برخوردها جالب بود، اما خیلی به او نمی‌جسید. به او یادآوری می‌کردند که خودش است و همین است و همین و نمی‌تواند کس دیگری باشد، درحالی‌که دیگران از جمله همین زن و شوهر جوان دنیایی از فرصت‌های طلایی پیش رو دارند و می‌توانند هر نقشی دل‌شان خواست ایفاء کنند. اما او نمی‌توانست. او دیگر تعریف شده و معین بود. می‌خواست بگوید «تمام شده» که چیزی به سرعت گذشت که بوی نامطبوعی داشت، بادی تند و سرد که بوی نا داشت. بعضی وقت‌ها خیال می‌کرد که روی پیشانی‌اش یک پلاک برنزی چسبانده‌اند و روی آن نوشته‌اند

«استانیسلاو سامبورسکی، نویسنده.» درست مثل همین حالا که پا گذاشت توی کافه، همه چشم‌ها با احتیاط به سمت او چرخید، اما این‌جا او را می‌شناختند. پاتوقش بود و با جاهای دیگر فرق داشت و به همین دلیل هم از همه‌همه کافه کم نشد. رفت به سمت بوفه، به پیشخدمت‌ها لبخندی زد و سر میز کوچکی نشست. یک صبحانه تلخ سفارش داد و یک بسته سیگار. به این ترتیب چهار نخ سیگار توی خانه تا شب دوام می‌آورد. یکی از دخترهای پیشخدمت که او را می‌شناخت

به تشخیص خودش دوتا ساندویچ تخم‌مرغ با سس مایونز برایش آورد. گفت: «قربان صبح اول صبح یک چیزی میل کنید، بعد» اعتراضی نکرد. دست دراز کرد و روزنامه را برداشت و به آرامی خواند و حواسش بود که مرکز کائنات است.

دفعه اولی که مرد را دید دم پاگرد جلو خانه خودش بود. خم شده بود و با قفل ور می‌رفت. یک دقیقه ماتش برد و نمی‌دانست چه کند و چه واکنشی نشان دهد. در نگاه اول آشنا به نظر می‌آمد، راستش از آشنا هم چیزی آن‌ورتر. سرش را مثل سربازها ماشین کرده بود. جسمی نحیف با کت چارخانه و کفش نیمداری، اما تمیز. سامبورسکی تا آمد چیزی بگوید، قفل با صدایی بلند مثل این‌که فنرش در رفته باشد واداد، در باز شد و مرد رفت تو و سامبورسکی هم پشت‌سرش رفت. طرف اصلاً محلش نگذاشت. سر میز نشست و نقدی را که روی کار او نوشته بودند، برداشت و مداد در دست، مقاله را خواند. در حاشیه مطلب بامداد چند یادداشت نوشت و زیر تعدادی از جمله‌ها خط کشید. با دل چرکینی زیرسیگاری را هل داد آن‌طرف چهارتا سیگار باقی مانده را برداشت و انداخت توی سطل کاغذ باطله. تلفن که زنگ زد سامبورسکی فرصت نکرد خودش را به تلفن برساند، آن مرد با خیال راحت رفت و گوشی را برداشت و با صدایی کشدار گفت: «بفر... ما... بید؟» به حرف‌های آن طرف که گوش می‌داد چهره درهم کشید و گره به ابرو انداخت. بعداز مکنی کوتاه گفت: «عزیز من ادبیات چالش است. مرزهای وجود آدم را تعیین می‌کند. زندگی صرف کافی نیست. متن‌ها را بفروستید تا بینیم» گوشی را گذاشت. بعد پیشانی‌اش را به کف دست تکیه داد و مدتی به سکوت در همان حال ماند. بعد بلند شد و دست‌ها را به پشت قلاب کرد و توی اتاق قدم زد. در آن لحظه سامبورسکی می‌خواست کله طرف را بکند.

عجیب بود، چیزی نخورد. فقط قهوه می‌نوشید. بعد معلوم شد می‌خواره قهاری است. یک روز صبح سامبورسکی او را در پاتوق خودش دید که جوان‌ها او را دوره کرده بودند و با حسرت نگاهش می‌کردند. سامبورسکی بیرون کافه ایستاد و این صحنه را از پشت شیشه تماشا کرد. مرد برای آن‌ها داستانی تعریف می‌کرد و دست‌هایش را به چپ و راست تکان می‌داد. معلوم بود که خودش از کار خودش خوشش آمده.

گره بر ابرو انداخت و با ژستی که سامبورسکی می‌شناخت، چانه‌اش را خاراند. کجا دیده بود، یادش نمی‌آمد. بعد انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و مثل مری می‌مهد کودک به داستان‌سرایی مشغول شد. اول می‌خواست برود تو و کافه را به هم بریزد، سر میز او نشست بود و آن‌هایی که دورش را گرفته بودند دوستان دانشجوی او بودند و آها الان یادش آمد، آن ژست چانه خاراندن هم عادت خودش بود. از خشم به خود می‌پیچید و می‌خواست به‌طرف در برود که ناگهان دید طرف با حرکتی نمایشی یک لیوان پر را بلند کرد و به یک ضرب ریخت تو خندق بلا. دانشجوها چشم‌شان از تعجب گرد شد که طرف لیوان را دوباره جلو آورد. سامبورسکی اهل می‌نبود. در مملکتی که همه مثل آب‌خوردن می‌گساری می‌کردند، او طرفدار منع مسکرات بود. یکی که لیوان پری را سر می‌کشید، حال

او را به هم می‌زد. زیر لب گفت: «دائم‌الخمیر بدبخت!» طعم تلخ تحسین را با این واژه از بین برد. حالش خیلی بد شد. راهش را کشید و از کافه همیشگی رد شد و به پائین خیابان رفت. این‌جا کافه کوچکی بود که حالت سلف‌سرویس داشت. رفت و در گوشه‌ای نشست و نوشابه سبک غیرالکلی سفارش داد و سیگاری روشن کرد. پسرهایی را می‌دید که موها را از ته تراشیده بودند و ریش داشتند و به هم تکیه داده بودند و درگوشی حرف می‌زدند. دختر پیشخدمتی برنزه که معلوم بود آفتاب‌سوخته نیست با قیافه‌ای درب و داغان مجله‌ای رنگی ورق



می‌زد. موسیقی ملایمی از رادیو پخش می‌شد با عبارتی ساده با مضمون زن داداش، مرگ من یواش. سامبورسکی حال خوشی داشت، در گوشه‌ای دنج کز کرد و نشست و سیگاری دود کرد و در ذهن خود جمله‌هایی را پس و پیش می‌کرد و چند خط هم روی دستمال کاغذی دم دستش نوشت. آن مرد دم غروب، مختصری ملنگ برگشت و یک گل میخک هم به سینه

زده بود که سامبورسکی آن را اوج ابتذال و خودنمایی می‌دانست. نکبت چه قدر هم خودش را می‌گیرد، کأنه جغد. حالش از او به هم می‌خورد، آژگل. به زبان گنجشک ماسیده می‌مانست. خوکی در هیئت انسان، گندش بزند، حیوان بوگندو. طرف به سامبورسکی محل نگذاشت. گوشه‌اش را برداشت و به یکی تلفن کرد و از وضع بودجه دانشگاه‌ها نالید. در تلفن بعدی گوشه‌اش را گرفت و حمایت خود را از چیزی اعلان کرد، اما سامبورسکی متوجه نشد از چه چیزی حمایت و کی را محکوم می‌کند. سرش به شستن جوراب‌های خودش گرم بود و حوصله او را هم نداشت. بعد که به اتاق خواب رفت دید که طرف کاغذی تازه تاپ شده را از ماشین تحریر بیرون کشیده و غرق آن شده است. بعضی چیزها را پاک می‌کرد، بعضی جاها را تصحیح می‌کرد و قیافه متفکری به خودش گرفته بود. «یعنی چه؟ این چه جور اسنادی است.» یک لحظه مائش برد.

کاغذ را گرفت به سمت سامبورسکی، انگار می‌خواست بکند تو چشم او. سامبورسکی کاغذ را از دست او قاپید و باقی کاغذها را از روی میز برداشت: «تو یک‌بار دیگر به این کاغذها دست بزنی، من می‌دانم و تو». مرد لبخندی زد و گفت: «سامبور! تو اصلاً پرستیژ سرت نمی‌شود! عزیز من. شاید خوب بنویسی، اما پرستیژ نداری». یک چیز دیگر تا یادم نرفته، آن مرد با خواب بیگانه بود. شب تا صبح نمی‌خوابید و در نور چراغ مطالعه، ژست می‌گرفت. اگر یکی از پنجره سرک می‌کشید، خیال می‌کرد او نویسنده‌ای در حال کار است. نویسنده‌ای که گویا غرق تفکر در موضوعی پیچیده است و فکر می‌کند که درباره جهان و معنا و کائنات چه چیزی بنویسد. ذهن او، چشم‌اندازی را از بی چشم‌انداز دیگر می‌گشاید، افکارش از جعبه‌ای که روزگاری جهل و ضلالت و کوته‌بینی را در آن محبوس کرده بودند، رها می‌شد. او به مرزهای محدودیت دانش بشری می‌اندیشید، به بیهودگی تاریخ، تنهایی آدمی، خیر و شر، امید و نؤمیدی و چاله‌های نسبی‌گرایی و زیبایی البته اولین و فوری‌ترین مسئله‌اش زیبایی بود.

چراغ توی اتاق سامبورسکی را اذیت می‌کرد. شعاع‌های نور از لای در تو می‌آمد و کف اتاق طرح‌های غریبی می‌انداخت. به سنگ قبر پدر و مادرش فکر می‌کرد که به علت سرما و یخبندان شدید زمستان گذشته ترک برداشته بود. آیا باید برود با سنگ‌تراش قیل و قال کند؟ بعد نمی‌داند به چه علت یاد معلم دوران دبیرستانش افتاد. چه لباسی می‌پوشید؟

آن موقع هنوز در شرق بودند. طرح‌ها جلو چشم او جان گرفت. گل‌های سفید و گل‌آویزهای قرمز در وسط زمینه‌ای سیاه. انگار اگر همین حالا دست دراز می‌کرد می‌توانست پارچه‌اش را لمس کند. کرتون بود یا ژرژت؟ در این خیال‌ها خوابش برد

اما یکی با گستاخی بیدارش کرد. آن مرد حالا بالای سر او دست به‌سینه ایستاده بود و غر می‌زد، صورتش را شسته و اصلاح کرده بود. «چرا کار نمی‌کنی نکبت؟

پاشو چیزی درباره نقش نویسنده در دنیای نو بنویس. بگو وظیفه ادبیات چیست؟ پاشو بنویس بدانیم که ما چه باید بکنیم؟ یک حرفی؟ کار تازه‌ای؟ کاری بکن که از کار دنیا سر در بیاوریم و این چیزهایی را که دیده‌ایم تجزیه و تحلیل کنیم».

سامبورسکی گفت: «برو در مشکت را بگذاردا» تکان خورد. این کلمات و او؟ از بچگی فحش‌ها توی حلق او گیر کرده بود. مرد گفت: «خیلی خب! تو لازم نیست در مشکت را بگذاری. پاشو بنویس. تنبل بی‌سواد».

خوشبختانه مرد از اتاق بیرون رفت، اما سامبورسکی اصلاح که می‌کرد، صدای او را از رادیو شنید. درباره نقش و اهمیت ادبیات حرف می‌زد. در این لحظه نویسنده با شنیدن این حرف‌ها یخ کرد و تیغ روی صورتش ماند. آن شب او را در تلویزیون دید. درباره موضوعاتی نظیر هرزه‌نگاری و کشتن از سر ترجم صحبت می‌کرد و موضع می‌گرفت و متفکرانه چانه خود را می‌مالید. سامبورسکی حس کرد خون به صورتش می‌دود. به سمت در شتافت همه قفل‌ها را امتحان کرد و در را بست و پشت در را انداخت و کمد سنگینی را کشان کشان آورد پشت در گذاشت و دستگیره در را با آن محکم کرد. آن شب با حالت از خود متشکر صدای مرد را شنید که با دستگیره می‌رود.

چند روز به همین حالت در آپارتمان خالی سنگر گرفت.

نه به تلفن جواب می‌داد نه تلویزیون روشن می‌کرد. هرچه غذا توی یخچال داشت خورد و حتی صابون‌های دست‌شویی و حمام هم تمام شد. سیگارها را نمی‌دانست کجا گذاشته. اول فکر می‌کرد بدون سیگار می‌شود. اما روز سوم و چهارم کم آورد و قدرت تحمل نداشت. پالتو را به تن کرد و کلاهی به سر کشید. دوروبرش را نگاه کرد و آشفته از خانه بیرون زد و خود را به دکه سر خیابان رساند. از آن مرد خبری نبود. انگار آب شده و توی زمین رفته. سیگارهایی را که می‌خواست، خرید و فوری یکی گیراند. از بخت بد وقتی به خانه آمد مرد را توی خانه دید. سر میز تحریر او نشسته بود و نوشته‌های تازه او را واری می‌کرد. سامبورسکی اگر تفنگ داشت همان دم مخ او را می‌ریخت توی دهانش. اگر کارد

داشت، معطل نمی‌کرد، می‌پرید روی او و آن را به پشت او فرو می‌برد. اما هیچ‌کدام را نداشت!

بسته سیگار در دست از خشم می‌لرزید: «از من چی می‌خواهی؟ بلندشو بیا این طرف».

مرد از روی شانه نگاهی به او انداخت، نگاهی از سر تبختر و شاید بی‌اعتنایی. آدم حسابش نکرد انگار. «مزاحم نشو! مگر نمی‌بینی کار دارم؟».

سامبورسکی جوش آورد، شورش را در آورده. فکر کرد: «عجب! خجالت نمی‌کشد. نشسته سر میز من و با کاغذها و نوشته‌های من ورمی‌رود و می‌گوید کار می‌کنم. بی شعور!» خون جلو چشمش را گرفته بود. خودش را انداخت روی او و با یک دست کاغذها را گرفت که از دستش در بیاورد و با دست دیگر می‌خواست خفه‌اش کند. اما طرف چابک‌تر بود. مچ دست او را گرفت و پیچاند و محکم در سه کنج گیرش انداخت. یک تابلو نقش برجسته افتاد و خرد و خاکشیر شد. مرد او را مثل دختر بچه به دیوار فشرد. از او گنده‌تر بود و قیراق‌تر. معلوم بود که خوب خورده. نفسش بوی قهوه مانده می‌داد.

نگاه سردش را به سامبورسکی وحشت‌زده و هراسان دوخت. راست تو روی او نگاه کرد و گفت: «نکبت! خفه‌شو بتمرگ! من خودم تو را خلق کردم. هر زمان هم بخواهم به یک حرکت خلاصت می‌کنم. انگار نه انگار که وجود داشته‌ای. تو فکر کردی چی هستی. یک راوی بدبخت، یک سوژه، یک ساختار ناقص. می‌فهمی؟ حالا بتمرگ و شلتاق نکن به کارم برس».

سامبورسکی را ول کرد و با حالت انزجار برگشت سر میز. نویسنده مچ دستش را که درد می‌کرد با دست مالید بعد هم برای این‌که مزاحم کار مرد نشود. به آرامی خم شد و خرده شیشه‌ها را از کف اتاق جمع کرد. خشم او از بین رفت و وقتی به تابلوی نقش برجسته نگاه کرد که چیزی از آن نمانده بود، نفس راحتی کشید.

حالا همه‌چیز به سادگی اولش شد. بعد آن کافه را جلو چشم خود دید و پیشخدمت را که جلو اجاق از گرما کباب می‌شد. سامبورسکی معطل نکرد.

کلاهش را کشید تا روی ابرو و به سمت شهر راه افتاد. □



شرکت تعاونی آفرینندگان و دانش‌آموختگان فرهنگ و هنر پارس

آگهی فروش سهام

(پذیره‌نویسی)

در چارچوب قانون بخش تعاونی اقتصاد جمهوری اسلامی ایران، شرکت تعاونی آفرینندگان و دانش‌آموختگان فرهنگ و هنر پارس به شماره ثبت ۳۳۲۶۳۶ مورخ ۱۳۸۷/۰۷/۰۳ دعوت به پذیرش عضو (سهام‌دار) می‌نماید. عضویت برای کلیه اشخاص حقیقی و حقوقی که واجد شرایط زیر باشند آزاد است.

شرایط عمومی:

الف: تابعیت جمهوری اسلامی ایران به عدم ممنوعیت قانونی و حجر ج: خرید حداقل سهام مقرر در اساسنامه **د:** عدم عضویت در تعاونی مشابه **و:** درخواست کتبی عضویت و تعهد رعایت اساسنامه

شرایط اختصاصی:

الف: آفرینندگان و دانش‌آموختگان رشته‌های هنرهای تجسمی
ب: افراد دارای مدارج تحصیلی و تجربیات اجرایی در رشته‌های تخصصی مورد نیاز شرکت با پیشنهاد هیأت مدیره و تصویب مجمع عمومی صاحبان سهام
نشانی دبیرخانه شرکت تعاونی: تهران - خیابان کارگر شمالی - بین خیابان فرصت و نصرت - بن‌بست امین پلاک ۱۰ زنگ دوم تلفن تماس ۶۶۹۵۵۸۰۹، ۶۶۹۵۷۵۳۵، تلفاکس ۶۶۹۳۵۶۱۵

میزان سهم هر عضو حقیقی و حقوقی:

هر فرد واجد شرایط عضویت، می‌تواند حداقل به میزان ده سهم و حداکثر به میزان سی درصد (۳۰٪) کل سهام شرکت معادل ۵/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال سهم خریداری نماید.

کلیه متقاضیان خرید سهام می‌توانند با مراجعه به صندوق تعاون کشور شعبه سپهبد قرنی مبلغ یک سوم (۱/۳) سهام مورد تقاضای خود را به حساب جاری ۴۷۰۶/۲ به نام شرکت تعاونی آفرینندگان و دانش‌آموختگان فرهنگ و هنر پارس واریز نموده و فیش پرداختی را به همراه دیگر مدارک مورد نیاز به دبیرخانه شرکت تعاونی تسلیم و رسید دریافت نمایند. بدیهی است بهای دو سوم (۲/۳) سهام تعهد شده اعضاء بایستی ظرف حداکثر مدت یک‌سال به ترتیبی که در اساسنامه پیش‌بینی شده است تأدیه گردد.

طبق قانون بخش تعاونی، مؤسسان و اعضاء هیأت مدیره و بزرگان هیچگونه مزایایی نسبت به سایر اعضاء نخواهند داشت.

لصفاً به منظور کسب اطلاعات بیشتر و مشارکت در جلسات توجیهی روزهای چهارشنبه هر هفته از ساعت ۱۵ الی ۱۸ و پنج‌شنبه ۱۰ الی ۱۳ به دبیرخانه تعاونی مراجعه نموده و یا از طریق «وب سایت» به نشانی www.artcc.ir کسب آگاهی و ثبت نام فرمایید.